

— بطوری که سر انگشتانش با کلاه پوست گوسفندی اش تماس نداشت. رضاخان جلو آمد، دست او را چنگ زد، و سلام را کامل کرد. دست را به طرف بالا هول داد، بطوری که انگشتها به زیر کلاه ژنرال خورد، و از سر به زمین افتاد. گفت: «تو ژنرالی، باید بلند باشی چطور سلام نظامی بدهی!»... خبر این واقعه فوری به گوش همگان رسید. بگفته ژنرال ارفع «این خبر» در نهایت به همه — چه ایرانیان و چه خارجیان — ثابت کرد که خارجیهای حاضر در این کشور اگر شل بدهند مزایا و امتیازات بین‌المللی خود را از دست می‌دهند، و در واقع همین رخداد بود که «طرز برخورد و طرز رفتار خارجیان با زیردستان ایرانی خود را از همان روز عوض کرد.»^{۱۹} رضاخان تأکید داشت که کشور نام رسمی «ایران» را داشته باشد، نه بقول خارجیان «پارس» یا «پرشیا» که نام بخشی بود از آن چیزی که در گذشته «ایران» نامیده می‌شد. و پس از آنکه به مقام شاهی رسید، کوششها کرد تا آن وجهه گذشته را زنده سازد، و نفوذ خارجیان را از بین ببرد.

ایجاد یک سیستم راه آهن سراسری یکی از بزرگترین رؤیاهای او بود: از روزهایی که بعنوان یک سرباز پیاده و خسته، از میان جاده‌های خراب و سخت، از شهری به شهر دیگر می‌رفت. ساختن خطوط راه آهن سراسری از سال ۱۹۲۷ (۱۳۰۶) شروع، و تکمیل آن حدود دوازده سال بطول انجامید، تا حدود ۱۵۰۰ کیلومتر خط آهن را با مهندسی معجزه آسا، بر روی مشکل‌ترین سرزمینهای گوناگون ممکن در جهان، و مخارجی سرسام‌آور، احداث کنند. رضاشاه حاضر نشد برای این عملیات از خارج وام بگیرد. به جای آن مالیاتهایی بر روی قیمت شکر و چای گذاشت — دو جنسی که مطبوع‌ترین لذات ذائقه ایرانی است. این مالیاتها بویژه برای دهاتیها و دهقانان

ایرانی سخت بود، که مجبور بودند بخش بزرگی از درآمد ناچیزشان را برای خرید این متاع بدهند.^{۲۰} اما ظاهراً این سختی در چشم رضاشاه غرور ملی بود. او کوشش می‌کرد که دوستانی در مرزهای خود داشته باشد، و عهدنامه‌هایی با دشمنان پیشین خود به امضاء رساند، بخصوص با افغانستان (سرزمینی که حدود دویست سال قبل از ایران جداگشته بود)، و با عراق و ترکیه. ژنرال کمال آتاتورک همیشه نقطه الهام و جذبه رضاشاه باقی ماند: ترکیه نه تنها راه آهن، بلکه بنادر تجارتي، کارخانه‌های مختلف، و یک جامعه سنتی داشت. عواملی که رضاشاه اهمیت آنها را سالها پیش برای ایران به خوبی احساس کرده بود. در کشور تحت حکومت آتاتورک، همچنین تغییرات اجتماعی فراوانی صورت گرفته بود. به پیروی از این تغییرات، رضاشاه سعی کرد در «وزارت عدلیه» ایران قوانین جزائی و قوانین مدنی جدیدی براساس مدل قوانین فرانسه و بلژیک وضع نماید. دستور داد عدلیه را سه ماه بستند (که احتمالاً تأثیر زیادی هم نداشت) تا اساس قوانین جدید این وزارتخانه بصورت مدرن پایه‌ریزی شوند. پیش از این قضاوت محاکمات در ایران به عهده طبقه روحانیون محل بود. طبق قوانین جدید، قضات می‌توانستند از طبقه عادی باشند. در اواخر دهه ۱۹۲۰ (دهه ۱۲۹۰)، دیکتاتور ترکیه فرمان داده بود که مردان ترک باید ریشهای خود را بتراشند و کت و شلوار اروپایی بپوشند. زنهای ترک هم مجبور شدند چادر و مقنعه را کنار بگذارند - آنچه برای یک زن مسلمان احساس برهنگی است، چنان که یک زن اروپایی در خیابان پیراهنش را درآورده باشد.

یک روز رضاشاه، که برای افتتاح دانشگاه تهران می‌رفت، به زن دومش تاج‌الملوک و دخترشان شمس دستور داد که حاضر شوند و همراه او بیایند. از

آنها خواسته بود که لباس رسمی بپوشند، بدون چادر و روبنده. تاج الملوک بعنوان همسر ارشد رضاخان و مادر ولیعهد - علی رغم دو همسر زنده دیگر رضاشاه - این سالها لقب «ملکه» را بر خود داشت. آقای اسدالله علم در توصیف حال و احساسهای آن روز تاج الملوک و شمس، فقط می گوید: «آنها خیلی به هیجان آمده بودند. توی ماشین، رضاشاه گفت: می دانید، براساس احساسهای شخصی ام، دلم می خواست امروز مرده باشم. اما بخاطر مملکت، مجبورم شماها را اینطوری به مراسم ببرم.»

ملکه مادر به سادگی می گوید: «من اهمیت نمی دادم که بدون روبنده وسط جمعیت حضور پیدا کنم، یا نه، چون چاره دیگری نداشتم. یادم هست آن روز که برای اولین بار بی چادر و روبنده توی ماشین بودیم، و برای حضور در مراسم افتتاح دانشگاه می رفتیم، به من گفت دلش می خواست که دنیا روی سرش خراب شود و نبیند که زنش بی حجاب جلوی مردم می رود. اما بخاطر آینده کشور مجبوراست بگذارد این کار واجب صورت بگیرد.»^{۲۱}

هیچ چیز نمی توانست ضربه ای بی پروا تر از این بر چهره جامعه روحانیون کشور باشد که ملکه کشور اینطور در انظار ظاهر شود - و شرم و حجاب را (به زور) از زنان ایرانی ربوده باشند. ولی این بار نیز مثل سایر کارهای رضاشاه نظر و خواسته و کینه شخصی به میان آمد. چند روز بعد شنید که یکی از روحانیون مجاهد قم (بزرگترین مرکز روحانیون و علمای دینی ایران)، در ملاعام این عمل ملکه را تکفیر کرده است. رضاشاه خشمناک با چند اتومبیل به قم شتافت. از ماشین بیرون آمد، وارد مسجد شد، به مقابل آن روحانی در حال دعا رفت، و با عصای آهنین خود آنچنان بر بدن وی کوبید، که بعدها به پسرش گفت که عصای فلزی خم شده بود.

21 - Information supplied to the author by the Ministry of Court.

در حالی که در جمع قوانین وضع شده جدید، احکام مذهب شیعه در مورد ارث و تولد و ازدواج بطور اصولی حفظ و رعایت می‌شد، رضاشاه اجازه داد که حقوق بیشتری نیز به زنان محروم کشور داده شود. این امکان به عاقد داده شد که در قباله‌های ازدواج در صورت خواسته زن، تبصره‌ای اضافه شود که مرد (بدون اجازه زن) همسر دیگری اختیار نکند (چون در شرع اسلام برای مرد چهار همسر حلال بود).

به مرور قدرت دولت مرکزی نیز هر چه بیشتر و بیشتر بر سایر استانها تحمیل می‌شد، و ملاکان بزرگ و رؤسای طبقات، نیرو و اهمیت خود را از کف می‌دادند. این تسلط دولت رضاشاه بر ملاکان بزرگ کشور و گرفتن نیرو و املاک آنها با گذشت سالهای سلطنت رضاشاه سرعت بیشتری به خود گرفت.^{۲۲}

سیر این رویدادها و حقایق هر روز به محمدرضای ولیعهد، سر ناهار با پدر، گفته می‌شد. این تحصیلات ابتدایی واقعی او در سیاست و سلطنت بود، که از شش سالگی اش شروع شد.

فصل ۵

بذرهای بی نیازی

رضاشاه می توانست محیط تحصیلات پسرش را کنترل کند، و کرد، ولی نمی توانست افکار او را تحت کنترل خود داشته باشد. و از همان شش سالگی بود که دنیای درون محمدرضا برای خود بال گسترده و شروع به پرواز کرد. و این گسترش بزودی در جهات شگفت آوری صورت گرفت، چون محمدرضا از لحاظ احساسها و دیدگاه کلی زندگی هم با پدر و هم با مادر خود فرق داشت. البته مقایسه تشبیهات و تناقضات همواره انجام خواهد گرفت. ملکه ثریا بعدها می گوید: «آنها اصولاً شخصیت‌های مختلفی داشتند. خشونت طبع رضاشاه شهرة خاص و عام بود، و درست برعکس، من هرگز ندیدم که محمدرضا حال و خلقش را از دست بدهد. او مردی آرام و گاهی کاملاً خجول بود. در واقع خویشتن داری یکی از مهمترین اسلحه‌های دفاع از خود محمدرضا در مقابل پدرش بود. خجول بودن هم که از مایه بی اعتمادی ریشه می گیرد، او را زخم پذیر و زیاده از حد حساس می ساخت. هنگامی که اندکی پس از پایان تحصیلات ابتدایی و بیرون آمدن از خوابگاه مدرسه، ناگهان دید که نیروهای دیگری نیز در این جهان از او نگه داری می کنند، این خود برایش

سو پاپ ایمنی بود.

محمد رضا هیچوقت بچه قوی و قیراقی نبود، و اکنون ناگهان یکی از بدترین امراض مسری ایران در آن سالها را هم گرفته بود: حصبه، تب تیفوئید. هفته‌ها در رختخواب بین مرگ و زندگی دست و پا می‌زد، درحالی که پدرش بالای سر او همه چیز را فرماندهی می‌کرد، مادرش با یک جلد قرآن مجید روی سرش دور اتاق راه می‌رفت و دعا می‌خواند، و دکترها هم بهترین تلاشهای خود را می‌کردند که بچه را زنده نگه دارند. با این ترس و وحشت که اگر مریضشان بمیرد چه بر سر خودشان خواهد آمد. در بدترین شب بحرانی تب تیفوئید، محمد رضا خوابی دید: حضرت علی (ع) داماد پیامبر حضرت محمد (ص) را دید که به او قدحی داد و او از مایع درون آن کمی نوشید. از صبح فردا حالش خیلی بهتر شد و بزودی شفای کامل یافت.^۱

این احساسها و رؤیاهای زمان کودکی محمد رضا شاید قابل تأمل باشد، ولی رضاشاه هرگز باور نمی‌کرد، و بخصوص جلوه‌های بعدی را. اواخر آن تابستان، هنگام سفری که تمام خانواده با اسب و قاطر به یکی از نقاط سرد کوهستانی شمال تهران می‌رفتند، و جاده پستی و بلندیهای تند و پیچ و خمهای فراوان داشت، در یک سرازیری بد محمد رضا از اسب به زیر پرت می‌شود و پس از غلت و وارو زدن در صخره‌ها، بیهوش در گوشه‌ای می‌افتد. وقتی دیگران سراسیمه به سراغش می‌روند و او چشم باز می‌کند، کوچکترین خراشی به او وارد نشده است. اولین حرف محمد رضا این است که حضرت عباس (فرزند حضرت علی (ع) و یکی از مقدسین مهم شیعیان) او را نجات داده است. رضاشاه با شنیدن این حرف سرفه‌ای می‌کند و سرش را برمی‌گرداند. بعدها محمد رضا می‌گوید: «چون خلق و خوی پدرم را

1 - Mission, p. 54.

می‌دانستم با او جرّ و بحث نکردم... ولی هرگز کوچکترین شکمی نداشتم که چه کسی به نظرم آمده بود.»

این رؤیاها، و همچنین یک مورد دیدن هاله‌ای از حضرت امام زمان (عج) (آخرین امام غایب شیعیان) اعتقادات مذهبی پسر کوچک را قوّت بخشید. او می‌توانست درون خودش بحث و تحلیل کند که گویی فقط خود اوست، که این مقدسین به نظرش می‌آیند، نه به نظر هیچکس دیگر... و با این افکار، این احساس در او ایجاد شد که فردی خاص و برگزیده است! و این تقاعد درونی، رفته رفته به دنیای تنهایی درون محمدرضا، نخستین احساس استقلال و نیروی بی‌نیازی را بخشید. این اولین باری بود که او با پدرش مخالفت و اعلام بحث نموده بود - هرچند جرأت هم نیافته بود که بحث را پیش بکشد. و این احساس آرام و سرد بی‌نیازی درون، که بی‌شک قلبی و صمیمانه، تا حدی متعصبانه و خشک هم بود، در سالهای آینده زندگی، در او تبدیل به نوعی احساس «مأموریت» گشت. و کم‌کم این سردی و خشکی خلق او، اسلحه‌ای برای مقابله با خطرها گشت، حتی در برابر ترورهای متعددی که نسبت به جان او انجام شده است. او نه تنها خود را موجودی معتقد به جبر تفویض شده می‌داند، بلکه احساس می‌کند که این جبر در سایه حمایت الهی است. در نتیجه، با اینکه شخصیت محمدرضا پهلوی در سالهای جوانی و جاافتادگی زندگی، همواره از جنبه قوی عملی و برخورد با واقعیتها، به خوبی برخوردار بوده است، همچنین همیشه اجازه داده است که خداوند و مقدسین به او هر چه می‌شود کمک کنند. در حقیقت در سالهای اخیر، موضوع رؤیاها و «نظرکردگی» او، برایش عملاً در زندگی سیاسی بسیار سودمند بوده است.

پس از تجربه‌های کذایی فوق‌زمان کودکی، که او خود آنها را «رؤیا، نظر، خیال» می‌نامد، دیگر «رؤیایی» به او پدیدار نشد. دیگر امیدی هم برای چنین

رویاها نداشت. «چون هم اکنون می دانستم پس از آن «نظر»ها من ارتباطی داشتم، می دانستم که تماسی هست...»

پرسیدم: «بنابراین شما احساس ایمنی می کردید؟»

با آرامش و خوشرویی جواب داد: «بله... فکر می کنم. فکر می کنم.»^۱
تنها کسی که موضوع «رویاها» او را بی چون و چرا باور می کرد، مادرش است. ملکه مادر که که خود مسلمانی سرسخت و حریص بوده است، امروز می گوید: «بله، آنها را به من می گفت و من خیلی خوشحال بودم که این چیزها را می شنیدم.»

از شاه پرسیدم «آیا پدرش هرگز این ترس را به خود راه می داد که پسرش ناگهان از همه چیز ببرد و بسوی دنیای روحانیت پناه ببرد؟» سکوت قابل ملاحظه‌ای کرد، و بعد جواب داد: «فکر می کنم نهایتاً بله، این هراس را داشت.»^۲

حتی حس استقلال و بی نیازی درون محمدرضا نیز به نحوی از راه یکی از تصمیمهای پدرش پرورش بیشتری یافت. از آنجا که رضاشاه مطمئن بود پسرش باید یک معلم سر خانه مستقل داشته باشد، و به زبانهای اروپایی هر چه زودتر آشنا شود، بزودی یک خانم انگلیسی، یعنی خانم ژنرال ارفع را برای این شغل برگزید. این خانم، که به زبانهای فرانسه و روسی هم آشنایی داشت، و اکنون فارسی هم می دانست، قبل از ازدواج با ارفع یک بالرین بود. خانمی کاردان و صاحب همه گونه فوت و فن بود.^۳ او اتاقهای محمدرضا را مرتب می کرد، برنامه خانه و غذایش را تنظیم می نمود، (او را به غذاهای فرانسوی عادت داد، گرچه محمدرضا هرگز آدمی زیاد دربند شکم نبود) و

2 - Interview with the Shah in Tehran, October 1975.

3 - ibid.

4 - Mme Arfa died in Paris in 1959.

همچنین برنامه اجتماعی تماس با والدین را جور می‌کرد. این آخری البته اصولاً بخاطر وجود این معلم سرخانه مؤثر، امکان پذیر شد.

وقتی محمدرضا دوازده سال و نیم سن داشت، و مدرسه ابتدایی نظامی را هم تکمیل کرد، رضاشاه اکنون با مسئله آموزشهای بعدی ولیعهد مواجه بود. از یک سو دلش می‌خواست پسرش هم از همان تجربیات سخت نظامی که خود از آنها گذشته بود برخوردار شود. ولی در عین حال به خوبی تشخیص می‌داد که یک رهبر آینده باید راه و رسم و توانایی کار کردن با دنیای غرب را هر چه زودتر و بهتر کسب کند. آینده ولیعهد باید طبق نیازهای کشور برنامه‌ریزی می‌شد. محمدرضا باید برای ادامه تحصیلات به اروپا فرستاده شود. پنج سال در آنجا باشد، اصلاً به ایران نیاید، با زندگی آنجا بطور تمام و کامل خو بگیرد.

از آنجا که کشور سوئیس هرگز با ایران درگیریهای منطقه‌ای و تاریخی و سیاسی نداشت، و آب و هوای سالمی هم داشت، تصمیم گرفته شد که ولیعهد به این کشور برود. برای اینکه رنج جدایی زیاد نباشد، برادر کوچکش علیرضا نیز همراه او فرستاده شد، و همچنین دو دوست هم مدرسه‌ای او که با دقت توسط خود رضاشاه انتخاب شدند. در همین سفر تحصیلی بود که بسیاری از مسیرهای زندگی آینده محمدرضا پایه‌ریزی شد. یکی از این دو دوست، حسین فردوست، در آینده یکی از بزرگترین ژنرالها و محافظین امنیت زندگی و سلطنت محمدرضا شاه شد. دوست دیگر پس از چند ماه با سوایی به تهران بازگردانده گشت.

روزی که محمدرضا پهلوی خاک ایران را (برای اولین بار) ترک کرد، ژنرال ارفع به حضور رضاشاه رفت. در تالار بزرگ قصر، «تنی چند از مردان نزدیک شاه با احترام و وقار دورش ایستاده بودند.» مطابق معمول مواقع حساس، او دستها پشت کمر، با صلابت راه می‌رفت، فکر می‌کرد، و حرف

می‌زد. خیلی غمگین به نظر می‌رسید. گفت: «برای من خیلی مشکل است که از پسر عزیزم جدا بشوم... اما آدم باید فکر کشور باشد. ایران به فرماندهان تحصیلکرده و روشنفکر احتیاج دارد. ما پیرهای نفهم باید برویم.»⁵

www.KetabFarsi.com

5 - Hassan Arfa, *Under Five Shuhs* (John Murray, London 1964), p. 226.

فصل ۶

تحصیلات اروپایی

هیچ کدام از چهار پسر ایرانی در این سفر، قبلاً به خارج از ایران نرفته بودند. حتی ولیعهد نیز هم هنوز پایش را از مرز بیرون نگذاشته بود. بنابراین وقتی با ترن از مرغزارهای لهستان و آلمان بسوی سرزمین سویس می‌گذشتند، چشمهایشان از شیشه قطار به دنیای خارج خیره بود... باورشان نمی‌شد که واقعیت داشته باشد! همه جا تمیز و مطبوع و شیرین بود - در مقایسه با شکوه بدوی دشتها و کوههای برهنه، و صحراهای دست‌نخورده آسیا... روحیه پرجنب و جوش و شوق و ذوق ولیعهد، قیّم و پزشک و بیژن او دکتر نفیسی را کمی ناراحت کرده بود. از آنجا که آینده خودش با آینده امانت‌گرنهبایش بستگی داشت، سعی می‌کرد برای او رژیم زندگی شبانه‌روزی تقریباً شبیه آنچه پشت سر گذاشته بود تدارک ببیند، و این کار را با آب و تاب زیادی انجام می‌داد. «شاید دکتر نمی‌توانست اهمیت این مأموریت سرپرستی ولیعهد ایران را از ذهن خود دور کند.»^۱

نخستین ماههای اقامت دو شاهزاده کوچک ایرانی در سویس، احتمالاً

1 - Ramesh Sanghvi, *Aryamehr, the Shah of Iran* (Transorient, London 1968), p. 40.

شادترین دوران سفرشان بود، بخصوص برای محمدرضا. رضا شاه هنوز تصمیم نهایی اش را اتخاذ نکرده بود، که کدام یک از مدارس پیشنهادی قابل اعتمادترند. گرچه در حال حاضر بچه‌ها در یک مدرسه شبانه‌روزی در لوزان (Ecole Nouvelle de Chailly) نام‌نویسی کرده بودند. در حالی که دو شاهزاده، در خانه‌ای خصوصی اقامت داشتند، دو دوست آنها در خوابگاه مدرسه اتاق گرفته بودند. صاحبخانه دو شاهزاده، مادام و مسیو مرسیه (Mercier) خودشان سه پسر و دو دختر داشتند. اگر چه برای دو پسر ایرانی با وسواس بزرگ شده تطابق با زندگی تازه باید آسان نبوده باشد، شاه بعدها می‌نویسد: «من از آشنایی و زندگی نیمه‌رسمی با مادام و مسیو مرسیه و بچه‌ها لذت می‌بردم.»

در پاییز سال ۱۹۳۲ (۱۳۱۱)، رضاشاه تصمیم گرفت که آنها به مدرسه شبانه‌روزی لو روزی (Le Rosey)، بین لوزان و ژنو انتقال یابند. لو روزی مدرسه کوچکی با کمتر از صد دانش‌آموز بود، و در آن، برعکس مدرسه قبلی، دختر دانش‌آموز وجود نداشت. برادر کوچک و دوست محمدرضا با او درس می‌خواندند، ولی در حالی که آنها آزاد بودند که گهگاه با دیگر بچه‌ها از مدرسه بیرون بروند و در شهر تفریح کنند، او اجازه نداشت با آنها برود. بدترین اوقات احتمالاً هنگام تعطیلات کریسمس بود، که دیگران به مهمانی و دانسینگ دعوت می‌شدند. اما دکتر نفیسی اصرار داشت که ولیعهد در اتاقش تنها بماند.

یکی از معلمین محمدرضا در «لو روزی»، مسیو ویومیه (Vuilleumier)، با پنجاه سال سابقه تدریس، هنوز روز ورود او را در سپتامبر آن سال به یاد دارد. می‌گوید: «پدرش خواسته بود که در مدرسه او را فقط «پهلوی» صدا کنیم، مثل بقیه شاگردان که آنها را با نام فامیل شان صدا می‌کردند. و همچنین به او هیچگونه امتیازی سوای دیگران داده نشود. و در حقیقت همین‌طور هم

بود. با محمدرضا پهلوی در مدرسه لو روزی مثل هر پسر دیگری رفتار و برخورد می‌شد. و باید اقرار کنم که او از همه این آزمایشها بسیار خوب بیرون آمد؛ اگر چه تطابق در ماههای اول برایش بسیار سخت بود.

«البته در مورد او یک استثناء، و استثنایی خیلی مهم، وجود داشت: پهلوی علاوه بر دروس رسمی خود در برنامه لو روزی، مجبور بود چند روز در هفته با معلم زبان فارسی اش دکتر مصطفی و سرپرست مسئولش دکتر نفیسی ملاقات داشته باشد. دکتر نفیسی البته در مقابل شاه ایران مسئول نگهداری محمدرضا بود و گزارش پیشرفت کار تحصیل و زندگی هفتگی او را برای دربار ایران و ضبط در تاریخ به ایران می‌فرستاد، و روی هم رفته او را برای وظیفه آینده اش آماده می‌ساخت.

«در نتیجه، ساعات تفریح و ورزش برای او محدود بود. باید اضافه کنم که پهلوی بنا بر دستورات پدرش، اجازه نداشت مدرسه را به تنهایی ترک کند. در مواقعی که رفت و آمد لازم بود، دکتر نفیسی با یک اتومبیل بزرگ لینکلن، با یک راننده قوی هیکل ایرانی پیدایش می‌شد.

«در اوایل پهلوی کمی محجوب و سر به زیر به نظر می‌رسید، که البته با آنچه برایش تازگی داشت و خودش با آن در شرایط سخت فعلی مواجه بود، انتظارش می‌رفت. اما او به خوبی خودش را با مقررات مدرسه و تمرینهای ورزشی تطبیق داد: تنیس، قایقرانی، بدن سازی، و فوتبال - که در آن بقدری پیشرفت داشت که کاپیتان تیم شد، و باید بگویم نه بخاطر هیچگونه اشاره احترام و غیره، بلکه صرفاً به علت کیفیت رهبری، اراده او برای پیروز شدن، جدیتی که در هر کارش نشان می‌داد، و بالاخره یک نوع احساس مسئولیت طبیعی که در او بود.

«او سالهای جوانی مشغول و تقریباً همیشه غرق مطالعه، و تا حدی توی خود و سخت و عبوس بود، چون احتمالاً خیلی زود به وظائف سنگین

آینده‌اش بعنوان یک حاکم، پی برده بود؛ وظائفی که در انتظارش بود، و بخصوص که گویی در مقابل مردم کشورش احساس مسئولیت و غرور می‌کرد - مردمی که او مقدر بود در آینده در مقابلشان سوگند یاد کند که با کمال همت و تقوی به آنها خدمت نماید.»

مادموازل هلن شلوب (Hellen Schaub) نیز ولیعهد را طی چهار سال اقامت در مدرسه لو روزی روزانه بطور مرتب می‌دید. او همه چیز را بطور واضح به خاطر می‌آورد: «در لو روزی درس مقدم بر همه چیز بود، و در زمان او هم بود. خوشبختانه ولیعهد ایران هم اکنون یک سالی را در مدرسه لوزان زبان فرانسه یاد گرفته بود، و بنابراین در کلاسها و برنامه‌های مدرسه مسئله‌ای نداشت.

«تا آنجا که من یادم هست، یک شاگرد حد متوسط بود. شاگرد عالی نبود، ولی درس می‌خواند، و پیشرفتش هم خوب بود. آنچه او بویژه داشت حس دیسیپلین و احساس قوی مسئولیت بود. او در بیشتر کارها شم رهبری نشان می‌داد، و استادها برایش احترام قائل بودند.

«موردی را یادم هست که او یک روز آمد دفتر مسیو کارنال (Carnal)، مدیر و صاحب مدرسه در آن موقع. با گروهی از دوستان که جمع کرده بود آمد تا بخاطر پسری که قرار بود از مدرسه اخراج شود شفاعت کند. خلاصه کلام ولیعهد این بود که او و دوستانش حاضر بودند مسئولیت رفتار آینده آن پسر را به عهده بگیرند، اگر مسیو کارنال اجازه دهد آن پسر در مدرسه باقی بماند و بدین ترتیب آینده آن بچه را از اخراج و ننگ نجات داد.

«چون همیشه دلش دنبال ورزش بود، بزودی موفق شد خود را به مقام کاپیتانی تیم فوتبال مدرسه برساند - که آن سالها در میان مدارس منطقه مقام بالایی به دست آورد. تنیس هم خوب بازی می‌کرد، و اگر پدرش اجازه می‌داد بی‌شک قهرمان اسکی مدرسه هم می‌شد. اما به هر حال او در عوض

در بازی اسکیت خود را نشان داد، ورزشی که در آن سالها، در لو روزی خیلی مهم و محبوب بود.^۲

اسکی هم در مدرسه مهم بود، و محمدرضا آرزو داشت که در تیم شرکت کند، اما اسکی اکیداً ممنوع شده بود. ملکه فرح فکر می‌کند رضاشاه این ممنوعیت را با تأکید فراوان دستور داده بود. محمدرضا پهلوی در باره این دوران از زندگی اش شکایت‌هایی دارد: «من یک رادیو داشتم و یک گرامافون که سرم گرم شود، اما این در مقابل تفریحاتی که دوستان در پارتیها و ضیافت‌هایی که داشتند چه بود؟ فکر می‌کنم این کار اشتباهی بود.»^۳ سالها بعد به ملکه ثریا گفته بود فکر می‌کند معلمین دستور گرفته بودند که با او بیش از دیگر شاگردان سختگیری کنند و منضبط باشند. وقتی از او پرسیدم آیا در سالهای ولیعهدی احساس می‌کرد که تحت فشار است، گفت: «اوه، بله. در سوئیس که وحشتناک بود. احساس می‌کردم مثل دیوانه‌های توی دارالمجانین هستم که دست‌هایشان را توی کاپشن ایمنی می‌بندند، یا مثل زندانیهای خطرناک. شاید به همین دلیل است که من به بچه‌های خودم آزادی زیادی می‌دهم، می‌خواهم تلافی وضع خودم را در بیاورم.»^۴

در این سالها بود که همچنین با ارزش‌ترین تجربه‌های زندگی دوران بلوغش را فراگرفت، تجربه که دوستی هزاران بار بهتر از آن چاپلوسها و خاک پا بوسیدنهای سنتی ایرانیهاست. اگرچه وقتی می‌گوید در آن سالها اتاق من همیشه پر از دوستانی بود که می‌آمدند و ساعتها گپ می‌زدند، کمی مبالغه است، اما یقیناً او پسری حساس و رازدار و مهربان بود، و تعجبی نداشت که بچه‌های دیگر برای درددل و دوستی نزد او بیایند.

2 - Information supplied by M. C. Vuilleumier and Mlle Helen Schaub.

3 - *Mission*, p. 62.

4 - Interview with the Shah in Tehran, October 1975.

در محیط مدرسه لو روزی جوانی زندگی می‌کرد به نام ارنست پرون (Ernest Perron)، که در حدود ده سال از محمدرضا بزرگتر بود. او از شاگردان لو روزی نبود، اما چون پدرش کارگر خدمتکار مدرسه بود، ارنست در کارهای باغ به او کمک می‌کرد. یک روز که او چرخ دستی بزرگ و پُری را با فشار بالا می‌برد، زورش نرسید و آن را چپه کرد. از میان عده‌ای از بچه‌ها که تماشا می‌کردند، محمدرضا جلو رفت و به او کمک نمود. و از آن لحظه فهم و دوستی صمیمی و خاص بین محمدرضا و آن پسر شروع شد که سالها و سالها دوام یافت. ارنست پرون در واقع تنها مرد اروپایی بود که رضاشاه بعدها اجازه داد وارد قصر سلطنتی بشود. این واقعبیت که محمدرضا پهلوی در لو روزی، به جای اینکه دوستی از میان هم‌مدرسه‌ایهای خود یا از میان افراد هم‌شان خود انتخاب کند، پسر یک خدمتکار ده سال بزرگتر از خود را اختیار کرد، مورد تحلیل بوده است؛ تنها دلیل معقول، دلتنگی محمدرضا برای خانه است در ایران، محیط طبیعی بچگی خود که او در آن رشد کرده بود، جایی که در اطرافش همیشه خدمتکاران مسن‌تر از خود را می‌دید که نسبت به او مهربان بودند و در سطح پایین‌تر اجتماع قرار داشتند. همجواری و هم‌صحبتی با پسر یک باغبان خدمتکار، انعکاس روزهای گوشه‌قصر در تهران در پنج شش سالگی‌اش بود. در تحلیل دیگر، این امکان نیز هست که محمدرضا در واقع، در همجواری با پسرانی که از خانواده‌های معروف سایر کشورهای پیشرفته‌تر از ایران آمده بودند، احساس راحتی یا احساس برابری نمی‌کرد...

نکته مهم و غیرقابل اجتناب دیگر برای محمدرضا در این مدرسه رقابت درسی و علمی با دیگران بود، در شرایط مساوی. ناآگاهانه اعتراف می‌کند: «در تهران نمره‌های من همیشه عالی بود. اما هنوز هم مطمئن نیستم آن نمره‌ها برای هوش و کارم بود یا بخاطر شایستگی‌ام و مقامم.» در مدرسه لو روزی، محمدرضا پهلوی، اگرچه گهگاه جایزه‌ای می‌گرفت، اما بطور کلی یک شاگرد

متوسط بود. درس تاریخ را دوست داشت و به کلاسهای علوم هم علاقه زیادی نشان می داد، اما در ریاضی و هندسه ضعیف بود. و البته حجم کارهای درسی او از بقیه بیشتر بود، چون مجبور بود علاوه بر دروس رسمی مدرسه، دروس و کارهای اضافی از طرف مدرسین ایرانی هم داشته باشد.

او هر هفته مجبور بود به ایران، به پدرش نامه بنویسد. گهگاه با سایر افراد فامیل نیز مکاتبه داشت. در سپتامبر ۱۹۳۴ (پاییز ۱۳۱۳)، چهار نابرداری محمدرضا: شاهپور غلامرضا (۱۱ ساله)، عبدالرضا (۱۰ ساله)، احمدرضا (۹ ساله) و محمود رضا (۸ ساله) به مدرسه لو روزی نزد محمدرضا فرستاده شدند. اما ملکه مادر می گوید در سالی که او به اروپا سفر کرد فقط توانست یک بار پسرش را ببیند.

دست آهین رضاشاه همیشه در همه جا وجود داشت. یک روز وقتی تیمورتاش وزیر دربار رضاشاه مورد غضب قرار گرفت و از کار برکنار شد، با تلقن رضاشاه، پسر وزیر دربار مخلوع، مهرپور تیمورتاش را از لو روزی بیرون کردند. این احتمالاً از افسانه های تلخ دربارهای ایرانی است که بهای گناه پدر را پسر پردازد.

و عجیب ترین جنبه دوران تحصیلات اروپایی محمدرضا پایان آن است. اواخر بهار ۱۹۳۶ (۱۳۱۵) تنها سه هفته پیش از امتحانات نهایی مدرسه (معادل دیپلم)، رضاشاه دستور داد محمدرضا بدون دادن امتحانات نهایی، به خانه بازگردانده شود. اگر کوچکترین تردیدی وجود داشت که محمدرضا ممکن بود قبول نشود، بهتر آن بود که در امتحانات شرکت نکند! - که محمدرضا نیز با خوشحالی قبول کرد و چمدانش را بست.

در بازگشت به ایران، محمدرضا از لحاظ جسمی و فکری پیشرفتهایی کرده بود. قدش هنوز متوسط بود، و از پدرش که بیش از صد و نود سانت قد داشت، یک کله کوتاه تر بود. اما عکسی که از او در شورت فوتبال، یکی دو

ماه پس از بازگشت از سویس هست، او را جوانی قوی و عضلانی نشان می‌دهد.

تغییرات عمیق روحی هم پیدا شده بود. اگرچه محمدرضا هنوز نماز یومیه‌اش را می‌خواند، ترسهای پدرش از اینکه محمدرضا یک روز به دنیای روحانیت فرار کند، ظاهراً محو شده بود. پسرش اکنون در دنیای تازه‌ای بود: مذهب وسیله‌ای برای او بود، نه اربابش. اگرچه نمی‌شد گفت که او یک «دموکرات» شده، با این حال جنبه نیکخواهی آرام طبیعت او، که پدرش بر آن تسلطی نداشت، توسعه یافته بود. در رؤیاهای آینده‌اش، آرزو داشت که دنیا و دولتی با روحیه «مردمی» ایجاد کند، نه فقط ادامه حکومت رضاشاه. امیدوار بود «اجازه داده شود هر خانواده دهقانی برای خود ثروتی داشته باشد، خانه بسازد، احشام جدید بخرد، یا کارهای تازه بکند.» با این ایده که اراضی و املاک سلطنتی - که پدرش مصادره کرده یا به‌زور گرفته و بی‌حاصل افتاده بود - به دهقانان بازپس داده شود، یا با قراردادهای مهلت‌های قانونی معین در اختیار آنها گذاشته شده، و بصورت ده یک از آنها سود گرفته شود... همانند روزگاران پادشاهی انوشیروان عادل، که زنگی با زنجیر عدل از دیوار قصرش آویزان داشت، تا هر کس شکایتی داشت می‌توانست به قصر بیاید و زنجیر را بکشد، محمدرضا نیز آرمان داشت در خیابانهای شهر صندوقهای «شکایات عمومی» نصب کند. افکار او، اوهم مغز یک پسر شانزده سال و نیمه بود، که پس از چهار سال تحصیلات محدود در غرب به ایران برگشته بود، ولی برخلاف خواسته دوستان و سرپرستان تحصیلی‌اش، از اینکه خود را محکوم قبول روحیه «دموکراسی غربی» کند اجتناب می‌کرد. طبیعت او، و با آنچه از دوستان سویسی، امریکایی، فرانسوی، آلمانی و انگلیسی و دیگر ملیتها در مدرسه‌ی لو روزی دیده بود، به او الهام می‌داد که رژیمهای دولتی باید بر پایه یک سیستم و اصول خاص بنا شوند، نه ترس و

خواسته‌های شخصی. از سوی دیگر او از وجود یک حاکم ناتوان و جامعه‌ای ضعیف هم منزجر بود. می‌گوید: «به مرور من درک کردم که دیسیپلین بدون آزادی یک استبداد است، و آزادی بدون دیسیپلین یک هرج و مرج»^۵

ولی در حال حاضر، ایران در قعر استبداد بود، در نظام سفت و سخت رضاشاه. این چهار پنج سال تحصیل و پیشرفت، هیچ چیز را در پدرش تغییر نداده بود، یا در ارتباط بین آنها تغییر نداده بود. محمدرضای ولیعهد هنوز جرأت نداشت کلامی از انتقادهایی را که احساس می‌کرد به زبان آورد، یا هیچ یک از پیشنهادهایی را که در سینه داشت حتی روی کاغذ بیاورد. جانشین سلطنت ایران از تحصیلات در سوئیس بازگشته بود، اما نهایت تار و پود شخصیت او مقدر بود براساس شرایط خشن و سنتهای سخت سرزمین آباء و اجدادی‌اش شکل بگیرد. فقط یک ایرانی پوست کلفت می‌توانست بر ایران حکومت شاهی کند.

5 - *Mission*, p. 61.

فصل ۷

ازدواجی ترتیب یافته

سالی که ولیعهد از سویس به تهران بازگشت، کار بزرگ ساختن راه آهن سراسری ایران نزدیک به پایان بود. بنادر و کارخانه‌ها در حال گشوده شدن و فعالیت بودند. تمایل از ده‌نشینی و هجوم به شهرها آغاز شده بود. زنهایی که در شهرها هنوز چادر سر می‌کردند یا با روبنده و روسری بیرون می‌آمدند، پلیس (آژدان) حجابشان را پاره می‌کرد. این قانون که زنها باید «رو باز» بیرون بیایند، با خشونت و بیرحمی اجرا می‌شد. هم مملکت، هم سلطنت و هم ولیعهد، همه چیز و همه کس در چنگال محکم و اراده مطلق رضاشاه بود. در عین حال، در اعماق وجود پدر و پسر، میل مفراط برای تغییر و کمی استقلال و آزادی، مدام در جوش بود. اگرچه هر دو با گزینه سیاست ایرانی کهن‌بار آمده بودند که لازمه‌اش انعطاف‌پذیری، سرفرو آوردن ظاهری، و احتیاط بود، ولی در عین حال نقشه‌های دیگری در درون مغزشان در حال رشد بود.

مقاومتهای علنی علیه رژیم مدتها بود که سرکوب شده عملاً وجود

نداشت، اما ایران هنوز احساس محروم بودن از مزایای اجتماعی و فرهنگی می کرد. «شرکت نفت انگلیس - ایران» ("Anglo - Iranian Oil Co. "AIOC") قسمت اعظم سهام خود را در سال ۱۹۱۴ (۱۲۹۳)، (سال شروع جنگ جهانی دوم) به دولت بریتانیا فروخته بود. در طول جنگ چهارساله، میلیونها بشکه نفت ایران به ناوهای جنگی انگلیس تحویل داده شده ولی هیچگونه پرداختی به دولت ایران صورت نگرفته بود. در سال ۱۹۲۰ (۱۲۹۹)، ایران تنها یک میلیون پوند استرلینگ برای نفت دریافتی شش سال گذشته دریافت کرده بود. طی ده سال بعد نیز، از منابع نفت ایران در داخل کشور بصورت بسیار بد و بی کفایت استفاده شده بود، گرچه بیشتر موارد استفاده انرژی سوختی کشور از چوب و زغال سنگ به نفت تغییر جهت یافت، و همچنین پیدایش اتومبیل و هواپیما و دیگر موتورهای صنعتی محسوس بود.

در سال ۱۹۳۲ (۱۳۱۱)، رضاشاه تصمیم گرفته بود عهدنامه های قبلی (با انگلیسیها) را باطل اعلام نموده برای بستن قراردادهای تازه ای با شرایط بهتر به نفع ایران به مذاکره پردازد. سال بعد بالاخره قرارداد جدیدی به امضاء رسید که اندک پول بیشتری به خزانه دولت ایران می آورد، ولی در عوض سه درصد حق امتیاز سران بختیاری در لرستان (که قسمت اعظم چاههای نفت در زمینهای آنها بود) قطع گردید. رضاشاه با این مطلب نیز با قوت تمام برخورد کرد و در مقابل پشیزی به سران بختیاری آنها را وادار به سکوت نمود.

ملکه ثریای سابق، که خود از طرف پدر از بختیاریهاست، این ماجرا را بهتر توضیح می دهد. عموی او یکی از سران بختیاری بود، که به نمایندگی از سوی سایر سران، پیشنهاد رضاشاه را رد می کرد. «رضاشاه بلافاصله دستور داد که سربازان گارد عمومی را دستبند زدند و بردند. بعد به روال معمول، تمام رؤسای ایل را یکی پس از دیگری جمع کردند و بردند. تمام عموهای من

دستگیر شدند.» مسن‌ترین عموی ثریا، که رهبر یا «خان» بختیاری بود، فردای آن روز محکوم به اعدام و تیرباران شد. پس از این مراسم پیامی برای سایر سران فرستاده شد: «اعلیحضرت عمیقاً متأثر هستند که مأمورین دولت مجبور به این اقدامات بوده‌اند. به پیوست سند فروش ارائه می‌گردد که توسط کارمندان اداره حقوقی تنظیم گردیده است. آیا آماده امضاء آن هستید؟»^۱ باقی‌مانده سران بختیاری از ترس جان آماده بودند. و در نهایت نیز، پولی که پرداخت گردید کمتر از مبلغ پیشنهادی موافقتنامه بود.

در دربار، جو پر از شایعه‌ها همان چیزی بود که وقتی ولیعهد به اروپا می‌رفت، پسر هر شب از پدر اطاعت می‌کرد. اما حالا افکارش آزادتر بود. ثریا اسفندیاری یک سخن شوهر سابقش را یادش هست. «خوشبختانه من در سوئیس کشف کردم که کلمه «آزادی» چه مفهومی دارد. با چشمهای خودم می‌دیدم که آموزش و پرورش دموکراتیک چه امتیازاتی دارد. از همانجا بود که من درون خود علیه پدرم انقلاب کردم، و نزد خودم سوگند یاد نمودم که وقتی قدرت را در دست گرفتم، تمام کارها را برعکس آنطوری که او می‌کرد انجام دهم.»^۲

بعد از تعطیلات تابستانی آن سال ولیعهد مشغول کار تازه‌اش گشت. قرار شد یک دوره دو ساله نظامی را در دانشکده افسری آموزش ببیند - دانشکده‌ای که براساس اصول دانشکده نظامی «سنت سیر» (St. Cyr) فرانسه برنامه‌ریزی شده بود - و بهمین دلیل است که شاه هنوز خود را یک «سرباز حرفه‌ای» قلمداد می‌کند. علاوه بر این، او وظیفه داشت پدرش را یک امپراتور بداند. هر روز می‌بایست ناهار را با پدرش صرف کند، که طی آن همیشه «بحثی» شروع می‌شد که تا یک ساعت بعد از غذا هم ادامه پیدا

1 - Princess Soraya, *My Autobiography* (Arthur Barker, London 1963), p. 34.

2 - *ibid.*, p. 69.

می‌کرد. رضاشاه مطابق معمول کوهی از سؤالات را روی سر ولیعهد می‌ریخت، راه حل می‌خواست، توضیح می‌خواست، و سؤالات هم واقعی یا فرضی بودند، یا سؤالاتی بودند برای اذیت و فشار فکری، و او می‌پرسید، جواب می‌خواست، فشار می‌آورد، نصیحت می‌کرد، فشار می‌آورد، تشویق می‌کرد، طلب می‌کرد، فشار می‌آورد، فشار می‌آورد، فشار می‌آورد...

شاه بعدها می‌گوید: «بحث» در واقع یک واژه بی‌مسمی است. من و سایر افسران و رؤسای دولت بقدری برای او احترام قائل بودیم، و از او می‌ترسیدیم، که کلمه «بحث» در مقابل او هرگز آن جنبه بده و بستان فکری را که واژه القاء می‌کند، نداشت. من می‌گفتم بله، چشم، و نظر ساده‌ام را می‌گفتم. اشارات و پیشنهادهایی می‌کردم. اما «بحث» به مفهوم کلمه ابداً مطرح نبود. بی‌شک فرار به تمرینهای سخت و نفس‌گیر نظامی باید تسکین‌خاطری بوده باشد. علاوه بر دروس و تمرینهای نظامی، محمدرضا دوره‌هایی هم در فراگیری اصول استراتژی و تاکتیک جنگی می‌گذرانید. در بهار ۱۹۲۸ (۱۳۱۷)، در سن هیجده سالگی او از دانشکده افسری با درجه ستوان دوم فارغ‌التحصیل شد، ستوان دومی که هشت سال بود درجه سرهنگی داشت.

حالا به ندرت، می‌توانست، یا جرأت می‌کرد، که عقیده‌ای کوچک یا پیشنهادی محجوبانه از خود ارائه بدهد. و باز خیلی به ندرت پدرش گوش می‌کرد. این موارد آنقدر استثنایی بودند که او در اعماق ذهن خود یادداشت می‌کرد: «چطور تقریباً هیچوقت پیشنهادهای مرا رد نمی‌کند؟»

یکی از این موارد، که محمدرضا بعدها به تلخی از دخالت در آن بسیار پشیمان شد، موضوع دکتر محمد مصدق است، که از پر سر و صداترین مخالفین به سلطنت رسیدن رضاشاه بود. او یک مالک بسیار ثروتمند بود، و به روشنی می‌دید که با به اوج رسیدن حکومت رضاشاه، و با سیاست‌فرسایش و نابودی مردان بانفوذ، کار امثال او تمام است. او خود در این سالها، مثل

رضاشاه، نزدیک شصت سال سن داشت، و از سلامتی کامل هم برخوردار نبود. اما هنوز از مخالفت و ایجاد دردسر علیه رژیم رضاشاه دست نمی‌کشید، و این کارها را با چنان فصاحت و سبک خاص روشنفکرانه انجام می‌داد که در بیشتر جاها توجه و حمایت کسب کرده بود. بنابراین رضاشاه او را نظیر چندین مخالف دیگر بعنوان مخالفین سیاسی خود دستگیر و به یکی از دورافتاده‌ترین زندانهای سخت خود فرستاده بود.

محمد رضا که اکنون نوزده ساله بود، علائم داشتن دلی نرم را نشان می‌داد - چیزی که رضاشاه از آن بدش می‌آمد و سخت‌ترین تلاشهایش را کرده بود تا این پسر را سنگدل بار بیاورد. او پیشنهاد کرد که پدرش دکتر مصدق را آزاد کند. و باور نکردنی بود که رضاشاه قبول کرد.

البته باور نکردنی تا آنجا که انسان به فکر می‌افتد نتایج دیگری هم از پیشنهاد ولیعهد (برای رهایی مصدق) نصیب دولت رضاشاه می‌شد. در محمد رضای جوان، ایده آلیست بودن با واقعیت‌گرا بودن عجین بود، و حتی با اقتضای حال. او پدرش را و کشورش را بهتر از اینها می‌شناخت که با پیشنهاد و مباحثه از پدر بخواهد مصدق فقط برای جنبه «انسانی» آن آزاد شود. او از قدرت شهادت بخصوص در کشور اسلامی ایران آگاه بود. اگر مصدق بیمار در زندان رضاشاه می‌مرد، کینه و انتقام مرگ او جاودانی می‌شد. اگر آزاد می‌شد بعید نبود دیگر آشوبگری علیه پهلوی را خاتمه دهد، یا با روی کار آمدن محمد رضا خاتمه دهد. رضاشاه گوش کرد. و علی‌رغم مخالفت‌های ملکه تاج‌الملوک، مصدق، دو سه ماه بعد، از زندانی که خود شاه آن را «زندان بدبو» می‌نامید آزاد شد.^۳

رضاشاه احتمالاً هنوز از سست‌دلی پسرش نگران ماند. از سوی دیگر،

3 - Mission, p. 65.

ولیعهد نیز کم کم آنهمه انتظارات سخت و طرز برخورد اکید و دقیق پدرش را در دل تحسین می کرد. چون فهمیده بود که این کارها برای خاطر او و زخم پذیر بودن او در آینده بعنوان یک شاه سرچشمه می گرفت.

ظاهراً در اواخر او به پدرش احترام می گذاشت، و احتمالاً او را دوست داشت. از او پرسیدم: «آیا می توانید بگویید که از او خوشتان می آمد؟» سکوت درازی گذشت، بعد گفت: «بله، می توانم این را هم بگویم.»^۴

اما او هنوز سنگر خودداری و تدافعی را که همیشه دور خود کشیده بود، حفظ می کرد - آنچه او در طی سالهای کودکی در مقابل شخصیتهای زیاده از حد آمرانه و پرتکبر هر دو والدینش الزامی می دید. این سنگر بی شک در طول سالهای تنهایی اش در مدرسه سویس نیز مستحکم تر شده بود. وقتی بقیه بچه ها می رفتند اسکی و بعد پارتی، او تنها نشسته و فکر کرده بود. در نتیجه، احساس می کرد خودش هم همه چیز را زیاده از حد جدی می گیرد. این روزها بزرگترین دلیل خودداری او این بود که از درگیری «بحث» با رضاشاه اجتناب کند. در مقابل بیگانگان هم اعتماد به نفس نداشت...

در معاشرت و هم صحبتی با خانمها احساس می کرد می تواند آرام تر باشد و دارای اعتماد به نفس باشد. طبیعتاً به آنها که دور و برش بودند علاقه نشان می داد. جذابیت قابل ملاحظه ای هم داشت. در ظاهر به نظر می رسید که از خودش اطمینان دارد، بدون اینکه تکبر آمیز و تحمیلی باشد. آنها هم او را جذاب می دانستند، بخصوص که شاهزاده هم بود. و این در ایران از گذشته ها اهمیت داشت.

رضاشاه مراقب تمام حرکات پسرش بود، هم از جهت ایمنی، هم از جهت اینکه احساس می کرد باید به بهترین روشها و جنبه های زندگی یک مرد

4 - Interview with the Shah in Tehran, October 1975.

راهنمایی شود. از گزارشهایی که در باره کارهای او روی میز می آمد، آشفته و مضطرب می شد. ولیعهد تازگیها از کارهای ماجرابی و از سرعت خوشش می آمد. و مشغول خریدن چندین نوع ماشین کورسی بسیار سریع دنیا بود. عاشق کلوبهای شبانه بود، جایی که می توانست لذت چیزهایی از زندگی را بچشد که در قصر رژیم عهد حجر پدر و مادرش، یا نمونه زندگی ریاضت کش پدرش وجود نداشت.

رضاشاه به فکر افتاد. آیا امکان داشت که محمدرضا شاه هم مثل یکی از آن شاههای عباس و بی اهمیت قاجار از آب دربیاید؟ آیا آنهمه سختیها و تلاشهای اولیه زندگی خودش، سپری کردن شبهایش در چادر قزاقخانهها برای اینکه سواد خواندن و نوشتن یاد بگیرد، کودتای ۱۲۹۹، تحمل درد و مشقت هجران و فرستادن پسرش به خارج، ساعتی بی پایان برنامه ریزی و تعلیمات نظامی، آیا همه اینها نتیجه اش صفر بود؟ به فکر زندگی خودش در نوزده سالگی افتاد. در آن موقع او دو سال از ازدواجش می گذشت. زمان آن فرارسیده بود که محمدرضا هم ازدواج کند، و برای نسل سوم خاندان پهلوی برنامه ریزی نماید.

رضاشاه هیچ یک از این افکار خود را به پسرش نگفت. ولی بزودی تصمیم گرفت تمام خاورمیانه را دنبال یک عروس مناسب و شاهوار برای او جستجو نماید. ضروریات لازم تعیین شده بود: عروس باید مسلمان باشد، نرم باشد و اطاعت کند، و جذاب باشد تا بتواند توجه او را به خود جلب کند. و در نهایت، باید ترکیبی از بکارت و توانایی بچه دار شدن داشته باشد. طبق گفته یکی از نزدیکان رضاشاه، او در کارهای مهم «دارای روش و رازدار» بود. این خصائل او را در کارهای سیاسی دولت ثابت کرده بود، و اینک موقعی بود که نشان دهد در کارهای خصوصی هم هست. ترتیب دادن یک ازدواج امری عادی در ایران و بیشتر جاهای خاورمیانه بوده و هست. علی رغم صحبتهای

«پشت پرده»، معمولاً طی این برنامه ریزیها و حرف زدنها، زوج مورد نظر کم کم خودشان متوجه می شوند (چون معمولاً دختر عمو با پسر عمو یا با فرزند همکاران عروسی می کنند) یا اگر غریبه هستند ضمن این مقدمات قبل از عقد با هم آشنا می شوند. اما در مقام رئیس خانواده پهلوی، رضاشاه کوچکترین ذره ای اهمیت نمی داد که علاقه یا ترجیح پسرش را در باره همسر آینده اش بشنود یا بفهمد. این ازدواج یک قرارداد بازرگانی بود، با امتیازات بین المللی و سیاسی. شاه می نویسد:

«پدرم از قرار معلوم عکسهایی از شاهزاده فوزیه زیبای مصر دیده بود. با خصلت رک گویی اش - که بی شک برای برنامه ریزیهای استراتژیک نظامی بهتر بود تا کارهای دل - او تحقیقاتش را شروع کرد. اول شجره نامه دختر را خواست.»^۵

شجره نامه: چه بر ملا کننده. برای بیشتر طوایف مسلمان، زن فقط یک شیء یا کالا است. گاهی کمی بیشتر، گاهی کمتر، با قیمت تر از یک گوسفند، یا یک مادیان است، که باید از آن بچه دار شد، یا خدا او را خلق کرده که زاد و ولد کند. فوزیه ظاهراً در آزمایش کیفیت قبول شد. محمدرضا بعدها می گوید:

«اولین چیزی که من فهمیدم این است که نامزد شده ام. تا آن ثانیه من چشمم به آن دختر نیفتاده بود.»

تاریخ نگار انگلیسی سسیل بیتون (Cecil Beaton) می نویسد: «اگر بوتیچلی (Botticelli) (نقاش افسانه ای ایتالیا، قرن شانزدهم میلادی - م.) تجدید حیات می یافت و آرزو می کرد که تصویر «ونوس آسیا» را بکشد، پرنسس فوزیه مصر، بعدها ملکه ایران، برایش سوزهای برحق می شد. حظ می کرد که چگونه اسباب چهره پرنسی در صورتی درست به شکل قلب

جلوه گر بودند: چشمان آبی کمرنگ عجیب ولی نافذ. لبهای ارغوانی که همچون پیچکهایی از آهن گداخته انحناء پیدا می کرد. و آنطور که موهای شاه بلوطی تیره از بالای پیشانی تاب می خوردند.^۶

در ۱۵ مارس ۱۹۳۹ (۲۵ اسفند ۱۳۱۷)، در یک مجلس عقدکنان آرام، ازدواج آنها صورت گرفت. می گویند در سال اول ازدواجشان، زوج تازه عروسی کرده، گذشته از ساعات کار محمدرضا، تقریباً همیشه با هم بودند. پرنسس فوزیه هم مانند شوهر جوان خود در سوئیس تحصیل کرده بود. او از هر لحاظ یک دختر مدرن به شمار می رفت و در عمرش هرگز روبنده و حجاب نپوشیده بود. زن و شوهر هر دو به ورزشهای یکسانی علاقه مند بودند. از کارها و غذاهای خانگی (در قصر) لذت می بردند، با صفحه های پال جوتز با هم و با مهمانهای جوان خود می رقصیدند، اسب سواری می رفتند و شبی چهار تا فیلم سینمایی تماشا می کردند. با همه اینها، زندگی داخلی آنها مستقل نبود. رضاشاه و تاج الملوک از فوزیه انتظار داشتند که در جمع خانواده درآید، اینجا را خانه خود بداند، و از پدرشوهر و شوهرش اطاعت کند، بخصوص حرفهای مادرشوهرش را گوش کند - که ضمناً خانم اخیر مانند اکثر مادرشوهرهای ایرانی تقریباً فرمانروای زندگی داخلی تمام افراد خانواده بود. فوزیه در قصر مجلل و پرشکوه پادشاه فاروق در قاهره مصر بزرگ شده بود، که در تاریخ یکی از مجلل ترین و خوشگذرانتترین پادشاهیهای تاریخ جهان محسوب می شود. او بزرگترین و زیباترین خواهر پادشاه مصر بود، و با آزادی کامل و خواسته های خود بزرگ شده بود. بزودی گوشه قصر کوچک تهران، در میان خانواده تاج الملوک، احساس دلتنگی و تنهایی و بطالت کرده بود. ایران در این سالها هنوز کشور بسیار فقیری بود، و حتی در قصر رضاشاه

6 - Cecil Heaton, *Near East* (Batsford, London 1949).

هم چیزهای لوکس و پرتجمل و دلفریب وجود نداشت - و علی‌الخصوص هیچ‌گونه ناز و نوازشی برای پرنسس فوزیه.

طولی نکشید که شایع شده بود که بین دو شاهزاده تازه ازدواج کرده همه چیز آنطور که باید و شاید خوب نیست. و بزودی شایعات مشخص شد: گفته می‌شد که فوزیه حاضر نیست در امور تشریفات دولتی شرکت کند، آب و هوای اینجا برایش مساعد نیست، و احساس می‌کرد که شوهرش به نوعی خشونت در خود دارد.^۷ بلاشک دو مورد اول واقعیت داشت، اما بگفته بسیاری، بخصوص دو همسر بعدی محمدرضا، «خشونت» در زندگی خصوصی او بعید بود. گرچه او مطمئناً خصلت «درونگرا» داشت.

پیش از اینکه این پیوند کاملاً بهم بخورد و جدایی پیش بیاید، خط‌ها کشیده شد. آقای اسدالله علم نظر نهایی را دارد: «شاهزاده خانم فوزیه تحت نفوذ برادرش فاروق قرار گرفت.» پس از پایان سال اول، زن و شوهر زندگی آرام ولی جدا از یکدیگری را در آپارتمانهای مختلف شروع کردند. پرنسس فوزیه همیشه یک کارت برنده قوی در آستین داشت، که هیچ‌کدام از جانشینان بعدی وی نداشتند: او در حق خود یک پرنسس بود، با پادشاهی قوی و خاندانی تاریخی و کشوری بزرگ که او را در صورت لزوم پشتیبانی می‌کرد. شک نیست که محمدرضا و فوزیه، پیش از اینکه ازدواج آنها به تلخی بگراید، از دوران خوب و شادی بهره‌مند بودند. اما با نظری اجمالی به گذشته‌ها، محمدرضا بهترین بخش زندگی با فوزیه را تولد دخترش شهناز می‌داند.

در این سالها بود که اسدالله علم، که پدرش یکی از اولین و محکم‌ترین حمایت‌کنندگان رضاشاه بود، در دربار دارای نفوذی شد. او به خاطر

می آورد: «اولین باری که او را ملاقات کردم روزی بود که دنبال من فرستاد تا از شهناز عکس بگیرم، که تازه تولد یافته بود. من خیلی جوان بودم. آن روزها عکاسهای حرفه‌ای اجازه نداشتند وارد قصر شوند، چون رضاشاه کبیر که سرباز سختگیری بود، اجازه نمی‌داد مردم داخل قصرش بشوند. اما من چون با علیاحضرت اشرف ارتباط خانوادگی داشتم (شوهر او باجناب من بود) خوب... (من کارت ورود داشتم). شاهزاده شهناز فقط پنج شش روزش بود. پدرش خیلی به هیجان آمده بود.

«آیا مایوس نبود که بچه دختر است؟...»

«آن روز نه، چون بچه اول بود، و آرزو داشت که بچه بعدی پسر باشد. در ایران ما ضرب‌المثلی داریم که وقتی دختر می‌آید راه را برای پسر باز می‌کند. بعدها او بیشتر و بیشتر دنبال من فرستاد و ما با هم دوست شدیم، بخصوص که اعلیحضرت پدرشان می‌گفتند که افرادی مثل من باید این افتخار را داشته باشند که در خدمت والاحضرت باشند.» اما جو دور و بر رضاشاه با محل زندگی محمدرضا کاملاً متفاوت بود. او هنوز یک سرباز خشن، و در باره بچه‌هایش بسیار مراقب و سختگیر بود. که با چه کسانی معاشر باشند، و فقط اجازه می‌داد با افراد خوب دمخور شوند، افرادی که از طریق خودش شناخته شده بودند، یا توسط مأمورین دولتی او شناسایی شده بودند. جو دربار بسیار محدود و محافظت شده بود، بسیار، بسیار محدود. برای ما بسیار مشکل بود که بتوانیم بطور طبیعی در حضورش باشیم. هیچکس نمی‌توانست با او طبیعی باشد، چون او علاوه بر اینکه سرباز سختگیری بود، یک ابرمرد هم بود... آن روزها ما به کشور و به نسل خودمان افتخار می‌کردیم، و اینکه رضاشاه آن را به یک قدرت جهانی تبدیل کرده است؛ احساس شگرفی داشتیم، همه این